



محمدعلی ارجمند  
تصویرگر: نجمه آقاخانی زادی

# سجده روستی

نقش‌ها: راوی؛ دانش‌آموزان  
اهل شهر صنعتی: حامد، پارسا  
و سعید؛ دانش‌آموزان شهرهای  
دیگر: امید، هادی و رضا.

از شهرهای دیگر ایران به اینجا آمده‌اند و در این  
مدرسه درس می‌خوانند. یکی از روزها...

(راوی با دست به صحنه‌ی نمایش اشاره می‌کند و  
خودش کنار می‌رود.)

صحنه (حیاط مدرسه): حامد، پارسا و سعید یک  
طرف با هم مشغول حرف زدن هستند. حرف زدنشان  
با صدای آهسته است و شنیده نمی‌شود. در طرف  
دیگر هم هادی و رضا به همان شکل با هم حرف  
می‌زنند. امید از یک طرف وارد می‌شود و به طرف  
هادی و رضا می‌رود.

**امید** (با لبخند با هادی و رضا دست می‌دهد.): «سلام  
رضا. چطوری هادی؟»

اگر در مدرسه‌ی شما سالن و پرده‌ی  
نمایش وجود دارد، می‌توانید اجازه بگیرید که نمایش  
در آنجا اجرا شود. برای تغییر صحنه از باز و بسته کردن  
پرده استفاده کنید.

## صحنه‌ی اول

(راوی روی صحنه می‌آید و با لبخند شروع به صحبت  
می‌کند.)

**راوی:** به نام خداوند رنگین کمان، خداوند بخشنده‌ی  
مهربان. سلام. اینجا مدرسه‌ای در یک شهر صنعتی  
است. غیر از دانش‌آموزانی که اهل این شهر هستند،  
تعدادی از دانش‌آموزان هم به خاطر شغل پدرشان





هر سه از صحنه خارج می شوند.  
**سعید** (رو به پارسا و حامد با خنده): «هه ... بریم بچه‌ها.»  
 هر سه از صحنه خارج می شوند.

### صحنه‌ی دوّم

(راوی روی صحنه می آید)  
**راوی**: «چند روز گذشت. آقای معلّم از بچه‌ها خواست هر چند نفر با هم هم‌گروه شوند و برای اینکه درس را بهتر یاد بگیرند، هر گروه یک نقشه‌ی بزرگ از ایران بکشد. بچه‌ها مشغول کشیدن نقشه شدند. زنگ خورد. بعد از زنگ تفریح، دوباره هر گروه سر کار خودشان رفتند، اما اتّفاقی افتاد که با هم می بینیم.»

(صحنه‌ی کلاس): گروه امید، هادی و رضا مشغول کارشان هستند. حامد قمقمه در دست و سعید از در وارد می شوند. چشمشان به کارشان می افتد که رویش آب ریخته است.

**حامد** (با چهره‌ی ناراحت): «کی روی نقشه‌ی ما آب ریخته است؟»

**سعید** (با عصبانیت): «حتماً کار خودشونه. خواسته‌ان

**هادی**: «سلام امید.»  
**رضا** (با لهجه‌ی آذری): «سلام امید جان، قربونت. تو چطوری؟»  
**امید** (با لهجه): «ها! مونوم خوبم.»  
**سعید** زیرزیرکی می خندد و رو به پارسا و حامد می گوید: «هه هه هه، می‌گه مونوم، هه هه هه.»



(**حامد** هم با حالت مسخره کردن می گوید):  
 «خخخ ... قربونت.»

(پارسا هم دستش را جلوی دهانش

می‌گیرد و زیرزیرکی می‌خندد.)  
 (امید با چهره‌ی عصبانی می‌خواهد به سمت آن سه نفر برود، اما هادی دستش را می‌گیرد.)

**هادی**: «صبر کن برار»  
**امید**: «چه صببری؟ ندیدی مونو مسخره کرد؟»

(رضا دستش را روی شانهِ هادی و امید می‌گذارد و یواشکی به آن‌ها چیزی می‌گوید.)

**امید**: «باشه، بریم.»



تلافی کنن.»

(سعید و حامد با عصبانیت به طرف گروه امید و دوستانش می‌روند.)

**حامد** (با عصبانیت): «چرا نقشه‌ی ما رو خراب کردین.»

**امید** (با تعجب و لهجه): «مو کاری نکردیم.»

**سعید** (با عصبانیت): «تقصیر شماست.»

**حامد** (در قمقمه را باز می‌کند): «الان منم بهتون نشون می‌دم.»

(در همین لحظه **پارسا**، در حالی که یک برگه‌ی بزرگ سفید دستش است، از در وارد می‌شود و به طرف حامد و سعید می‌رود): «بچه‌ها کجایید؟ داشتم دنبالتون می‌گشتم. راستش وقتی داشتم از کلاس بیرون می‌رفتم، قمقمه‌ام از دستم افتاد و نقشه‌ی ایرانمون خیس شد. من رو ببخشید. رفته بودم از آقای ناظم دوباره برگه‌ی بزرگ بگیرم.»

(حامد و سعید سرشان را پایین می‌اندازند. رضا به طرف حامد و سعید می‌آید و دست روی شانه‌شان می‌گذارد.)

**رضا** (با مهربانی و لهجه): «اشکالی نداره. من یواشکی به بچه‌ها هم گفتم ناراحت نباشن. حل می‌شه.»

**امید** (با لبخند): «ها، رضا راست می‌گه. حالا وقتشه. به قول بابام، خدا تو قرآن گفته: همیشه بین همدیگه صلح و صفا برقرار کنین.»

**هادی** (با خوشحالی): «ما با هم براریم. الانم نقشه‌ی ما ناقص مونده. کارتون رو دیدوم. خیلی خوش‌رنگ شده. اگه توی رنگ کردن به ما کمک کنین، با هم یه ایران خوشگل درست می‌کنیم.»

بچه‌ها با هم می‌خندند. دور نقشه‌ی ایران می‌نشینند و آن را رنگ می‌کنند.

